

# تا تلاقی خطوط موازی

زکیه اکبری



سرشناسه	: اکبری ، زکیه
عنوان و پدیدآور	: تا تلاقی خطوط موازی. زکیه اکبری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 227 - 7
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۶۷۵۷۵۲

**نشر علی** : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

## تا تلاقی خطوط موازی

### زکیه اکبری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 227 - 7

«عاشقان به هم می‌رسند اگر خطا کنند، قوانین هندسی.  
خدا کند به عهدشان وفا کنند!»

از بیجگی یاد گرفتیم؛ دو خط موازی هیچگاه بهم نمی‌رسند. تا ابد هم  
امتدادشان دهیم؛ رسیدنشان محال است. داستان من داستان  
تضادهاست. داستان تقابل عشق و نفرت، سفید و سیاه.  
داستان من تقابل عشق و وجدان است. داستان دو خط موازی. اگر  
بخواهند به هم برسند؛ باید خطا کنند. این قانون هندسه است. یکی باید  
از مسیرش منحرف شود. یکی باید به قیمت عشق بشکند.

از کجا آمده بودی؟

این چنین آرام آرام

از کنار آخرین پنجره که از آن می‌گذشتم.

خسته‌ی خسته راه رفته بودم.

تنهایی‌ام در امتداد دست‌هایت بزرگ‌تر خواهد شد.

من اینجا

تا تاتلاقی تمام خطوط موازی.

تا پر شدن صدای قلبم

به انتظارت خواهم ایستاد.

«مریم تاجیک»

هرسه شوگه بودیم. نگاه‌مان لحظه‌ای از صحنه‌ی مقابل‌مان برداشته  
نمی‌شد. آن‌قدر نگاه کردیم تا باورمان بشود. صدای ضجه‌ی فرحناز که  
بلند شد؛ نگاه خیره‌ام را به او دادم. انگار که او زودتر از ما به خودش آمد.  
با صدای وحشتناک شیونش؛ حوریه هم بغضش ترکید؛ اما من نه.  
دوباره برگشتم و تنها با چشمانی وقزده نگاه کردم. نمی‌شنیدم بین  
شیون و زاری‌شان چه می‌گویند، فقط می‌فهمیدم چیزی شبیه التماس  
است.

فرحناز محکم تکانم داد و با جیغ، کشیده‌ای نثارم کرد.

– بدبخت شدیم بهار!

نمی‌توانم وصف کنم همه چیز تا چه اندازه وحشتناک بود. نمی‌توانی  
درکم کنی که چه می‌گویم. نگاه وحشت‌زده‌ام می‌خکوب فاجعه‌ی پیش  
رویم بود. حس کردم توده‌ی مرموزی از معده تا خود مری‌ام بالا آمد.  
نتوانستم خودم را کنترل کنم و تمامش روی حوریه پاشیده شد. حوریه  
دختر و سواس و اُتو کشیده‌ی تا امروز؛ بدون کوچک‌ترین خمی بر

ابروانش تنها نالید:

— خاک بر سرمون شد... خاک...

\*\*\*\*\*

— چه مدلی براتون بزنم؟

زن نگاه دو دلی به آلبوم انداخت و آرام گفت:

— نمی دونم، من از این چیزا سر درنمیارم. نظر خودتون چیه؟

چیز تازه‌ای نبود، خیلی پیش می آمد از خودمان نظر می خواستند.

شانه بالا انداختم و گفتم:

— این جور که شما ساده خواستین؛ لپر مثلاً بدک نیست.

لبخندی زد و سر تکان داد. موهای خیس شده اش را دسته دسته با

گیره جمع کردم. دسته‌ای را برداشتم و قیچی به دست نگاهی از آینه به

صورتش انداختم.

— مبارک باشه، بسم الله...

نزدیک عید بود و طبق معمول خستگی اش می ماند برای ما. حالا

هفت سالی می شد که آرایشگری می کردم و می دانستم که اوضاع

آرایشگاه قبل از عید قمر در عقرب است.

زانوام از سرپا ایستادن‌های مدام تیری کشید و خمم کرد. ماساژشان

می دادم که زن با تاسف گفت:

— اگه خسته شدین یه کم بشینین استراحت کنین خب؟!!

— نه عادت کردم.

دوباره ایستادم تا بهانه‌ای دست خانم تأثیری، مدیر سالن ندهم.

— ماشالله کار شما خیلی تمیزه. من هر بار دوست دارم زیر دست شما

باشم.

لبخند کمرنگی زدم و سر تکان دادم.

— بله شنیدم پشت خط می‌گفتین با بهار می‌خوام.

— آره! صدام می‌اومد؟!!

سر تکان دادم و دسته‌ی دیگری از موهایش را قیچی زدم. دوباره

صدایش را شنیدم:

— جساراً چند سالتونه؟

همان‌طور که برای تقارن دو سوی موها تمرکز کرده بودم گفتم:

— بیست و چهار.

— سلامت باشین. من و مادرم دو سالی می‌شه مشتری آرایشگاه شما

هستیم.

خسته از بیهودگی مکالمات مان تنها سری به نشانه‌ی احترام تکان

دادم.

— اکثر اوقات وقتای شما پُر بود، یکی دوباری که من و مادرم زیر

دست‌تون بودیم خیلی راضی بودیم.

تمام سعی ام را کردم کسالت و خستگی ام را بروز ندهم.

— لطف دارین عزیزم.

— مجردین؟

از آینه نگاهش کردم و آرام سر تکان دادم. چشم‌ها و لبش هم‌زمان

خندان شد. باز هم لبخند اجباری‌ای برای خوشامد مشتری زدم.

— ماشاءالله خودتون یک قلم آرایش هم ندارین، ولی مثل ماهین!

دیگر داشت غلو می‌کرد! درست بود که به نسبت همکاران سالن؛

آرایش آنچنانی‌ای نداشتم؛ اما خب نمی‌شد تأثیر این رنگ مو و ابرو و

صورت گریم شده را در زیبایی یاد شده‌اش از من نادیده گرفت!

– عزیزین؛ اما این گریم و رنگ و لعاب چیه؟! –

– ای بابا! دیگه این چیه؟ اینم نباشه که زن، زن نمی شه!

باز به لبخندی اکتفا کردم و او ادامه داد:

– بین همکارای سالن خانوم تاثیری؛ همیشه من و مادرم روی شما یه حساب دیگه ای می کنیم.

ناباور و متعجب از آینه نگاهش کردم و لحظه ای دست از کار کشیدم.

– کی؟ من؟!

خنده ی نرمی کرد و گفت:

– بله. یه جور آرامش و متانت تو رفتارتونه. یه جور حس نجابت.

سرتون به کار خودتونه.

آرام تر گفت:

– دیدم اینجا همکاراتون چقدر شیطونی می کنن، فقط شمایی که

آرومی و سرت به کار خودته، خیلی حس خوبی بهمون می دی.

لبخندم اینبار تلخ بود. تلخی اش به قدری حالم را به هم زد که با گفتن ببخشیدی برگشتم و از شکلات خوری روی میز یک شکلات برداشتم و

او بی رحمانه ادامه داد. به یادم انداخت که اگر در سن بیست و چهار سالگی

این قدر ساکت و محجوب به نظر می رسم دلیلی دارد. این آرامش و این

جمع گریزی دلیلی دارد. دلیل آرام بودن الان من، یک نا آرامی در هفت

سال پیش بود. نا آرامی ای که با حماقت در سن هفده سالگی با دوستانم

راه انداختیم.

چرا بغض لعنتی ام رهایم نمی کرد؟! چشمانم پر از اشک شده بود و

حالا موهایش را درست نمی دیدم. همین هم باعث شد دستی به چشمانم

بکشم تا اشک هایم را در نطفه خفه کنم. اینبار با دلسوزی مجدد گفت:

– ای وای عزیزم؟! چی شد؟! –

سرم را بالا انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

– از صبح سرپیام یه لحظه سرم گیج رفت.

– الهی! منم پر حرفی کردم سرتونو بردم. تو رو خدا حلال کن!

غمگین و با بغضی که تمام وجودم برای لال کردنش بسیج شده بود

زمزمه کردم:

– نه بابا.

بی مقدمه پرسید:

– خواهر و برادر دارین؟

دلم نمی خواست زیاد از حد با مشتری ها خودمانی شوم. البته که خانم

تأثیری هم چندان موافق نبود. نگاهی به اطراف انداختم و کوتاه جواب

دادم:

– دو تا خواهر دارم.

– خواهر مجرد بزرگ تر از خودت هم داری؟

در حالی که پیشبندش را باز می کردم؛ کمی سرد و بی میل جواب

آخرین کنجکاوی اش را دادم:

– نامزد داره. تموم شد، مبارکتون باشه.

– خوشبخت باشن، ممنونم عزیزم.

برای باقی کارهایش زیر دست همکارانم بود و من تمام مدت نگاه

سنگین و دقیقش را روی خودم حس می کردم. خب حدسش سخت نبود!

کاملاً واضح بود مرا برای پسری در نظر دارد. هر بار که چنین مسائلی

مطرح می شد پرنده ی خیالم هوس گذشته ی نفرین شده و صد البته چال

شده ام را می کرد و مقصد نهایی فرودش، روی شانتهای دو دوست

قدیمی ام بود. حوریه و فرحناز، گرگ‌هایی در پوستین میش.

صدای نازک و بلند ویدا، شینیون‌کار سالن مرا به حال آورد.

—وای بچه‌ها قشنگ بوی بهار حس می‌شه! نه؟

همگی با هیجان و امید برای شروع سالی نو موافقت کردند و فقط من بودم که آهی از حسرت کشیدم. کارم تمام شده بود. و سایلم را جمع و جور کردم و در حالی که مانتویم را می‌پوشیدم روبه خانم تأثیری گفتم:

—خانم با اجازه تون من برم.

ابروی نازک و تاتو شده‌ی آلبالویی رنگش را که نیاز شدیدی به شارژ مجدد داشت بالا انداخت.

—صبح دیر نکنی.

چادر سیاهم را روی سرم انداختم و در حالی که روسری‌ام را در آینه درست می‌کردم، نگاهم در نگاه تحسین‌آمیز مشتری کنجکاوم قفل شد.

لبخندی به رویم زد و سر تکان داد. آرام پلک زدم و چرخیدم.

می‌دانستم خودش و مادرش مذهبی هستند، برای همان بود که تا این حد جذب من شده بودند. صدای وجدانی را که با تمسخر به ریشم خندید شنیدم و دم نزدم.

وضعیتی داشتم که هرگز به فکر ازدواج نبودم. همین که حرفش می‌شد، گذشته روی سرم آوار بود. چطور می‌توانستم به همین راحتی همه چیز را از یاد ببرم و زندگی تازه‌ای شروع کنم؟ چطور می‌توانستم مادر و همسر خوبی باشم، وقتی که زندگی خودم روی هوا بود؟ چطور می‌توانستم برای دیگری زندگی بسازم؟

خودم را لایق زن بودن برای یک زندگی نمی‌دانستم. هیچ‌وقت درک نمی‌کردم حوریه و فرحناز چطور توانستند این قدر راحت فراموش کنند

و بسیار راحت‌تر از آن تشکیل خانواده بدهند! شاید به این خاطر بود که همان لحظه هر دو با گریه و لابه خود را تخلیه کردند و این من بودم که تنها با یک بُهت و بغض ماندم. شاید اگر من هم ضجه می‌زدم و در خود نمی‌ریختم، حالا دچار مرگ تدریجی نمی‌شدم.

حوریه و فرحناز که دیدند من و عذاب وجدانم دست و پاگیر هستیم هر دو پیشنهاد دادند که دیگر همدیگر را نبینیم و این برای هر سه‌مان بهتر است. گفتند، این جدایی اجباری به نفع ماست؛ اما وقتی یک سال بعد، درحالی که حتی یک زنگ هم به هم نزده بودیم؛ هر دو را در پاساژی که روزی پاتوق‌مان بود دیدم، دلم بدجور شکست.

قرارمان این نبود. قرار ما این نبود که من تک باشم و آنها باهم. قرار ما این بود که هر سه برویم و حاجی حاجی مگه! نه اینکه آن دو دست در دست بدون آنکه سرشان بر سنگ خورده باشد با قهقهه از کنارم رد بشوند. مثل یک غریبه‌ی آشنا. بهت‌زده صدای شان زدم و هر دو برگشتند. کم‌کم شناختند و کم‌کم له شدم. فرحناز که می‌دانستم کمی شرم و حیاء بیشتر است سرخ و سفید و ساکت شد؛ اما حوریه‌ی بی‌حیا و بی‌احساس بدون آنکه کوچک‌ترین خجالتی بکشد گفت:

—وا! بهار تویی؟!!

و من اما با کوله‌باری از احساسات مختلف، تنها با ماتم نگاه‌شان می‌کردم. فرحناز با صدای لرزانی گفت:

—خوبی؟

حوریه قدمی جلو آمد و با حرص گفت:

—چیه حالا؟ مگه چی شده؟

نمی‌دانستم گریه کنم یا از پررویی بی‌حد و مرزش بخندم. صدای